

محبت و سرور

رحمت مردی متواضع بود و استعداد بذله گویی داشت. از خودنمایی و حضور در مراسم اجتناب می جست. هرگز انتظار اینکه به عنوان ایادی امرالله مورد توجه خاص قرار گیرد و مراسمی برای او رعایت شود نداشت مگر اینکه مسأله ای اداری و رسمی این مراسم را ایجاب نماید.

در یکی از سال ها هنگامی که پیام بیت العدل اعظم الهی در کانونشن ملی هند قرائت می شد، آن قسمت که مربوط به حضرات ایادی امرالله و خدمات بی نظیر آنان به امرالله بود، به حدی پرهیمه بود که همه ی حضار را شدیداً تحت تأثیر قرار داده بود. من ناراحتی رحمت را که روی صحنه قرار داشت و متن پیام را از روی نسخه ی انگلیسی آن تعقیب می کرد به وضوح مشاهده می کردم. او نگاهی به اوراق پیام که در دست داشت انداخت، عینکش را که از لبه ی آن به حضار نگاه می کرد از چشم برداشت، برخاست و آن قسمت از پیام را به احباً نشان داد و سپس با انگشت به خودش اشاره کرد. سکوتی که بر جلسه حکمفرما بود در هم شکست و همگی حاضرین برای وی کف زدند و صدا به خنده بلند کردند. بدین ترتیب خود را از آن حالت ناراحت کننده خارج ساخت.

یکی از یاران ساکن آفریقا خاطرات خود را چنین بیان می دارد: «رفتار ساده و بی پیرایه ی دکتر مهاجر موجبات راحتی دوستان را در برخورد با وی فراهم می ساخت و در بسیاری از مواقع در پخت و پز غذا به احباً کمک می کرد. یک بار که مشغول شستن لباس های خود بود، به اصرار از وی خواستم که انجام این کار را به من واگذار کند، ولی او قبول نکرد و پس از شستن البسه آنها را آویزان کرده و اظهار داشت بدین طریق احتیاجی به اتو نخواهد داشت. چمدان کوچکی محتوی اشیای مورد لزوم با خود حمل می کرد. یک جفت کفش به رنگ بلوطی داشت. یکی از احباً که مشتاق تمیز کردن آنها بود و ضمناً واکسی بلوطی رنگ در دسترس نداشت، آنها را با واکس سیاه واکس زد. دکتر مهاجر با ملاحظه ی کفش سیاه شده به خنده افتاد و مدتی درباره ی تغییر رنگ کفش هایش به شوخی و مزاح پرداخت.

صبح ها جریان آب قطع می شد. دکتر مهاجر برای پر کردن سطل و قابلمه و ذخیره کردن آب برای استفاده ی روز بعد ما ناچار نیمه شب برمی خواست. احباً برای ملاقات با وی ازدحام می کردند و او با نقل قصه و لطیفه برای آنان شادی می آفرید و از آنان میهمان نوازی می کرد. به راستی میهماندار خوش مشرب و معاشرتی بود. هر وقت از بهترین غذای سفره به وی تعارف می کردم می گفت: بهتر است از همسر آمریکایی خودت پذیرایی کنی، چون مدت زیادی برای او انتظار کشیدی و مسلماً حاضر نیستی به زودی تو را ترک کند.»

خضوع و خشوع و طبع لطیف او بعضی اوقات نتایج غیر قابل تصویری به بار می آورد. در لندن یک روز در ایام صیام در هوای نامساعد به قصد زیارت مرقد مطهر حضرت ولی امرالله از خانه بیرون رفت، تمام روز گذشت و بالاخره پاسی از غروب گذشته مراجعت نمود و گفت که چند نفر از احباً برای زیارت اعتبار مقدسه عازم اسرائیل بودند و او برای تهیه ی ویزای سفر به آنها کمک نموده است.

مدتی بعد نامه ای از ایادی امرالله جناب فیضی دریافت کردیم که قضایای آن روز را برای ما روشن کرد. ایشان نوشته بودند یک زوج بهائی را که در مسافرخانه ی مقام اعلی برای ملاقات با حضرات ایادی امرالله و سایر زائرین آمده بودند، ملاقات کرده بودند که داستان جالبی برای ایشان نقل کرده اند:

« در لندن اتفاق عجیب و غیر معمولی برای ما پیش آمد. مردی که بارانی کهنه ای به تن داشت در مقام حضرت ولی امرالله چتر خود را به ما تعارف کرد و خواست که مناجاتی برای ما تلاوت نماید. نام او را سؤال کردیم، جواب داد: "دکتر رحمت". او پس از تلاوت ادعیه ما را برای ناهار به کافه ی کوچکی دعوت کرد. در رستوران خود وی حتی یک فنجان چای یا قهوه ننوشید و از این جهت تا حدی به وی مشکوک شدیم. از ما مقصدمان را پرسید، با اکراه گفتیم که عازم ارض اقدس هستیم. خواست که گذرنامه ی ما را ببیند، ما به هم نگاه کردیم و بهتر آن دیدیم که درخواست وی را رد نکنیم. به محض دیدن گذرنامه به ما تذکر داد که مدت اعتبار ویزای ما منقضی شده و ما را با یک تاکسی به سفارت اسرائیل برد. من به همسرم گفتیم این شخص نمی تواند یک پزشک باشد، زیرا طبیبی که در لندن کار می کند و مقیم است چنین بارانی کهنه ای در بر نمی کند و در وسط روز زیر این باران تند به این محل نمی آید و وقت خود را صرف کسانی که نمی شناسد نمی کند. ولی به هر حال وی پاسپورت های ما را در اختیار خود داشت و چاره ی دیگری جز اینکه به خواست او عمل کنیم نداشتیم. مأمور سفارت اسرائیل اظهار داشت که ساعت سه بعد از ظهر به وی مراجعه کنیم. این آقای به اصطلاح "دکتر رحمت" از ما خواست که چند ساعتی در اتاق هتل ما منتظر بماند. او پاسپورت های ما را در اختیار داشت و اجباراً موافقت کردیم. از اتاق هتل به بهانه ی خرید سیگار خارج شدم، ولی از سوراخ در او را نگاه کردم. دیدم در حالی که روی صندلی نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده به خواب عمیقی فرو رفته است. ساعتی بعد او را از خواب بیدار کردم و خواستم که برای خرید یک جفت کفش به همسرم کمک کند. او نگاهی کرد و گفت کفش های شما فعلاً عیبی ندارد. بالاخره ما را با خود به سفارت اسرائیل برد و گذرنامه های آماده را به ما پس داد و با اصرار از ما خواست که ما را تا فرودگاه بدرقه کند. به همسرم گفتیم باید خیلی مواظب باشیم و ببینیم که این شخص از ما چه می خواهد. ولی او در فرودگاه ما را به خدا سپرد و رفت. شاید قصد او کسب بعضی اطلاعات بود، ولی نتوانست چیزی از ما به دست آورد.»

جناب فیضی از این زائر اعتبار مقدسه سؤال می کنند که این مدعی پزشکی آیا مناجات ها را صحیح تلاوت می کرد، جواب می شنوند که لوح احمد را تماماً از حفظ خواند و لحن دلنشینی داشت. مجدداً سؤال می کنند شما نام دکتر مهاجر را شنیده اید؟

جناب فیضی می نویسند: « نام دکتر مهاجر به سان صاعقه ای مرد زائر را به شدت تکان داد. کلاه خود را از سر برداشت و با مشت محکم به فرق خود کوفت و گریست...»

در جوف نامه ی جناب فیضی نامه ای از آن زائر عزیز بهائی دیده می شد که نوشته بود: « ایادی عزیز امرالله جناب دکتر مهاجر، قربان وجود مبارکتان گردهم، تمناً می کنم از اینکه شما را بجا نیاوردیم ما را عفو بفرمایید. بیش از هر چیز از اینکه از شما خواستم که برای خرید کفش جهت همسرم به ما کمک کنید احساس شرمساری می کنم...»

حسّ لطیفه گویی رحمت در موارد متعدّد موجب نجات و کمک به من در موقعیتهای غیر معمول و زندگی مشترکمان بود.

به خاطر می آورم ایام اولیه ی مهاجرتمان، هنگامی که حمله ی بیماری مالاریا نیروی مرا به کلی زائل نموده بود و آرزوی زندگی آرام و راحتی را در سر می پروراندم، این لطیفه گویی رحمت بود که موجب حرکت من می شد و در راهی که قدم گذاشته بودیم مرا به جلو می راند. او داستان مسافرت خود را در ایام جوانی با دوستانش تعریف می کرد که چگونه آنها را ساعت ها در ایستگاه اتوبوس منتظر گذاشته بود، زیرا کفش هایش را برای تعمیر به یک پینه دوز داده بود و کفش دیگری هم نداشت که به پا کند. تقلید یک یک دوستانش را که در انتظار تعمیر کفش کهنه ی او بودند در می آورد و سعی می کرد مرا مسرور کند و به این ترتیب اوقاتی چند کسالت و ضعف خویش را به دست فراموشی می سپردم.

منبع: دکتر مهاجر، نوشته ی ایران فروتن، صفحات 611-614.

[www.Vaselan.org]